مسئوولیت متن و شکل بدوش نویسندۀ مضمون میباشد، عقیدۀ نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاین نمی باشد

لیکوال: شهید محمد موسی شفیق
رالیږونکی: فضل الرحمن فاضل

۲۰۲۲/۰۱/۲۹

عبقریان
او
نوري قصې

او بیهوده می پنداشت همه کسان خانواده استعداد، مافوق و خارق عادت دارند. از اینجاست که واژۀ عبقریان در گفتگو های نیمه جد و نیمه هزل ما بی مقدمه و بی ارادۀ هیچ یک از دو تا، جاگرفت. او بلکه تا دیرها نمی‌دانست چنین یک کلمۀ وجود دارد. در ذهن او، در سردابۀ عنعنات پارینی که از کودکی تا جوانی با خود داشت، نقش تمام کسانی که نسبتی به خانوادۀ مادر او می‌گرفت، به شمول پدرش، چنان می‌نمود که گویی حتماً موجوداتی دارای امتیاز هستند؛ امتیازی که طبیعت در اهدای آن به ایشان، از میان همه فرانسویان، منت آنها را پذیرفته بود. او با آنکه خود را شاگرد چابکدست و چابک فهم اکادیمی زبانها و علوم شرقی پاریس می‌گرفت هنوز برای گمانی که در مورد خانواده، فریب آن را خورده بود، نامی در زبانها سراغ نداشت. از آن رو ؛ چون گنجشکان بهاری که با پر و بال خود می‌خندد، هنگامی که بار اول این کلمه را شنید، روی او، دهن او و چیزی که از ابرو برای خود باقی گذاشته بود همه یکجا از مسرت شگفت، از همان شامی که در اپارتمان مشرف به مدیترانه روی صندلی راحت دوستان مشترک ما با او عکسهای البم خانوادگی اش را تماشا میکردم و ناگهان دریافتم که تاچه حد دربارۀ دودمان خود کودکانه تعصب دارد.، دیگر هرگز رشتۀ آزار دادنش را بدین مناسبت از دست ندادم. ولی این آزار دادن مانند همه کارهای بیهودۀ که آدم بدان می‌پردازد آخر مرا به یک بیهودگی دیگر: فکر کردن در بارۀ دودمان او – واداشت. در حالی که بنابر اصول خوش زیستن، مرد نباید هرگز پیرامون کسان

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکاری ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکني د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولـئ

و خانوادهٔ مهرویانی که می‌شناسد به تفکر بپردازد، اینک نیروی دماغ و قوت خیال من برای بیش از یک ساعت کامل قربان کاوش در بارهٔ آن هاست. و این نیرو بدون شک صد ها مورد بهتر داشت که بدان صرف می‌شد.

شتابی که همواره در تسلط بر آن نیروی زیاد خود را صرف می‌کند چون آرایش غلیظی برسر و صورتش پیدا بود. چند لحظه قبل از وقت معین دیدم در هجوم عابرین از آن سوی نسبتاً سرد شانزه لیزی بدین سوی گرم و پر محبت آن می‌خرامد. همین که از پشت شیشه های روشن برامدگی کافه برمتن پیاده رو، نظرش به چهرهٔ منتظر من خورد، هم از دیدن من در چشمانش برق خوشی دوید و هم از اینکه منتظر او هستم.

در برابر او درخود هیچ نوع احساس سراغ نکردم. نیس دختری بود که به مشکل میتوان در بارهٔ عمر او حدس راستین زد. اندام ظریف و باریکش به آدم احساس هفده تا هژده سالگی میداد؛ و نظرهای پخته، آداب معاشرت نسبتاً صیقل شده و آثار گذشتنی های فزیکی و روحی که برجسم و در کرده های او پدیدار بود، این خط را تا بیست و حتی بیست و پنج میکشانید. طرز فکر و بیان او نیز مددی درین راه بهم نمی‌رسانید. گاهی به پختگی غوره نمای دخترانی که نو از تعلیمات عالی فارغ میشوند فکر میکرد و حرف میزد. و گاهی جرئت داخل شدن در چنان ابحاث پیچیدهٔ روانی، اجتماعی و سیاسی را داشت که جز دختران مدارس ثانوی کسی به چنان تهور دست نمی‌زد؛ مگر در مراحل بعدی کسب دانش. در زندگی دو چیز برای او حتماً بی ارزش بود : یکی طنازی و دوم یک نوع لاقیدی که متاسفانه به اعماقش راه نداشت. من بازندگی او از دیر آشنا بودم. ولی آشنا و بس. خودش فکر میکرد هرگز به زوایای اندرون حیات او سری نزده و از پیچ و خم روح و دماغ او آگهی نداشته ام. اگر از هیچ رهگذر دیگر نباشد تنها به علت تنبلی طبع خود، من هم بی میل نبودم حرف اورا بپذیرم و دامن گفتگو راکوته کنم. مگر با این هم در وجود او و در مجرایی که زندگانی او اختیار کرده بود، برای اندیشهٔ من و حتی برای احساس من نقاطی بود تحریک کننده و کاوش انگیز.

بر حسبی که معمول اوست، سخن باید حتماً با ذکر یکی از افراد خانواده آغاز شود. از دختر عمهٔ خود مارتین که اکنون در برازیلیا به سر می‌برد مکتوبی داشت نسبتاً دراز و به حد کافی معمولی. اما در میتالوجی خانواده ثبت است که از عبقریان کسی نمی‌تواند معمول و عادی باشد. چشمان نیس گردشد و در یک بهم خوردن پلکها دیدم جای خود را به یک وکیل دعوی مصمم و لجوج میدهد. در همان دقایقی که او مکتوب دختر عمه را به سوی من می‌خواند و بر آن داد تبصره می‌داد، من به یاد معلم نسبتاً پیر خود افتاده بودم که دیگر سالهاست در آغوش خاک افتیده. درصنف ما جوانی بود باریش و سبیل انبوه و خطوط بیهودهٔ چهره، که خانهٔ او در دِه معلم سالخورده قرار داشت. استاد بی جهت به این فکر افتیده بود که اگر این جوان از عقل و درایت عاری دانسته شود خواهی نخواهی این دانستن بر مقام خود او هم سایهٔ تاریک خواهد افگند. از آن رو ، همیشه تصمیم داشت در موقع امتحان به او درجهٔ عالی را تضمین نماید. مگر هیهات که استعداد محصل به هیچ وجه حاضر نبود با معلم خوش بین و نیت به خیر کمک کند. در روز امتحان همین که معلم پارچهٔ مشکوک را به دست خود میگرفت، ناراحتی عجیبی براو مستولی میگشت، و در یک تلاش مضحک برای یافتن یک اساس ساختگی جهت کمک با محصل هم قریه، بروتهای سپید خود را با دستان عصبانی زیر و رو می‌نمود و در حالی که به سوی پارچه به دقت نظر می افگند به آواز بلند میگفت: این محصل عجب خطی دارد، او حتی از خاطر همین خوش نویسی خود مستحق عالیترین درجه است. نیس مکتوب را روی میز گذاشت و پیالهٔ قهوهٔ خود را برداشت. من نتوانستم به او مستقیماً اعتراف کنم که در تمام مدت مکتوب خوانی او من مشغول استاد و همصنف خود بودم. ولی وقتی از خط دختر عمهٔ خود ستودن گرفت. گفتم : عجب خط خوبی دارد و بی درنگ یک خندهٔ بی‌جلو سردادم. او هم بدون آنکه فرصت سؤال و تفکر را بدست آرد، مجبور شد با من یکجا بخندد. جریان های نیرومندی که صادق باشد به دیگران مجال مقاومت را نمیدهد. بعد از آنکه موج خنده در گذشت بلافاصله به شرح زندگانی دختر عمهٔ خود آغاز کرد: او بعد از آنکه از سقوط ازدواج دوم خود اطمینان حاصل کرده بود دیگر حتی با خانوادهٔ خود هم نتوانست زندگی کند و از آن رو؛ در امریکای لاتین یک حیات آزاد و تنها را پیش گرفته است. همین که آزادمنش، صریح، بی‌ریاء و با جرأتش قلمداد کرد ، یقین است در کنج دهان و گوشهٔ چشمان من دیباچه ای از تبسم، نگاه او را متوقف ساخت. با اشارهٔ چشمان کوچک وزنده دل خود ، از من پرسید: یعنی چه؟ گفتم هیچ؛ بجز این که می خواستم بگویم: از عبقریانست و باید چنین باشد. فصل دومی از یک خندهٔ قهقهه و بیباک چون تابستانی در وادی سیمای او به یکبارگی شگفتن گرفت. او از آن دهانهایی داشت که هنگام خنده به آبشار های آفتابی میماند. اگر حرف مرا کس می‌شنید در مکاتب به دختران رسم خنده کردن را می‌آموختند. اکثریت زنان به هنگام خنده یا گرفتار یک نوع عصبانیت چهره می شوند و یا هم خنده را می‌گذارند مانند اشک تنها از یک کنج دهان شان بیرون شود و بس.

تو گویی یک عمل ناخواسته را به اجبار انجام میدهند. در شرق که زنها اصلاً نباید به جهر و آواز بلند بخندند. این نوع تشنجهای چهره که محصول یک پیکار حاد بین خواسته های طبیعت و خواسته های اجتماع و تربیهٔ اسارت پیشهٔ آنست، خندهٔ زنان را هنوز هم بدآیندتر میسازد. در محافل خانوادگی و شب نشینی های دوستانه حتماً دیده اید که زنان شرقی به دو مرحله می‌خندند: در مرحلهٔ اول بعد از شنیدن نکته یا بذله ای خنده بر دهن زن هجوم می‌آورد، ولی او جلو شگفتن آن را می‌گیرد و به اطرافیان مرد خود می نگرد و همین که علامهٔ قبول را دریابد، بعد به قهقهه اجازهٔ سرازیر شدن می‌دهد. خندهٔ نیس چون گل شقتالو میشگفت و سراسر دهان کشاده و لبهای پرگوشت او را به یکبارگی فرا می گرفت به او گفتم: دختر عمه ات آزادمنش، صریح، بی‌ریاء و با جرئت است، درست؟ گفت: بلی بدون شک، گفتم: اگر دست تصادف با او یاری نمیکرد و در خانواده ای غیر از عبقریان به وجود می‌آمد، این روش‌های او زیاده روی ها شمرده می‌شد، و امروز در کنار این میز قرمز رنگ و در شیشه خانهٔ سر راهی این کافهٔ طناز– من و تو مجلس غیبت او را چاق میکردیم و میگفتیم: بی‌جلو، بد زبان، پررو و گستاخ است. برای اعمال انسان معیاری جهانی و مطلق وجود ندارد. واگر هم عمل به ذات خود به هنگام

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارئ ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په خیر و لولـئ

بوجود آمدن، مجرد و مطلق باشد، چون نگاه کسی که آن را، خواسته یا نخواسته، به چنگ رصد خانهٔ قضاوت خود میدهد، رنگ اندرون خود آنکس را دارد، از آن رو اطلاق و تجرد آن عمل. به ذات خود نتیجه‌ای جز در عالم مطلق وجود یا وجود مطلق بار نمی‌آورد.

حرف که پیچیده شد، نیس را دیدم مانند همه دختران تنبل نسل ما می‌خواهد بگوید: من حوصله ام سر رفت. این را بگوید و از آن حتی به نام آزادی احساس بر ارزش خود نیز بیفزاید. هر وقت در گونه های لطیف او درشتی پیدا می‌شد، دیگر میدانستم صحبت ملایم و نازک ما نزد او به یک درس ثقیل در یک صنفی که معلمش نه رنگ و رخ قابل دیدن دارد و نه هم ملکهٔ لطیفهٔ گویی، مبدل گردید. ولی نمیدانم چرا با وجود نشانه های انزجار که در چهره و حتی در سراسر انگشتان ظریفش نمودار بود، چون رهنمای سیاحین در خرابه های باستانی به پر رویی و حوصلهٔ کامل دوام دادم. برایش افسانهٔ و چاره ساز شکایت برده و گفته بود: همین که زمستان آمده این حیوان آشنا باعلف های سبز، از خوردن علف خشک اباء میورزد. دوستش به او مشوره داد تا برای گاو عینکی سبز بخرد و هنگام خوردن علف به چشمایش ببندد. در یکی از ممالک مشرق زمین مردم از ناسازگاری احکام قضات با واقعیت های آشکارای زمان و محیط شان شکایت داشتند و بر سبیل مثال میگفتند: تمام فیصله هایی که در مورد خطا های رانندگان اوتوموبیل صادر میشود تقریباً در همه احوال راننده را به جزای بسیار شدید محکوم می‌سازد. ارباب امور در زمینه کاوش کردند و معلوم شد تمام قضات اتوموبیل را بر «دابه» قیاس کرده اند و به رانندهٔ آن جزایی را میدهند که برای راکب حیوانات به هنگام صدور تقصیر از عمرها مقرر بوده است. نیس بدون شک در زیر شیشهٔ رنگی اسطورهٔ عبقریان و یا هم زاویه ای که زبانها و علوم شرقی و ثقافت محیط برآن به نظر او بخشیده بود دختر عمهٔ خود را یک موجود کاملاً متفاوت از موجودات دیگر می‌دید.

مدرسهٔ زبانهای شرقی که نیس درآن درس می‌خواند جزء پوهنتون سوربون نبود ولی تابع آن شمرده میشد. صنعت شهادتنامه گرفتن در اروپا ازین گونه فرقها و اصلاحات را بی شمار عرضه می‌کند . از نوع این مدرسه در اروپا به تعداد زیاد یافت میشود. وجود همهٔ آنها مرهون یک نوع فقر ثقافتی و یک نوع احتیاج روحی مخصوص اروپائیان می‌باشد. فضای اندرون این سراهای دانش که اتفاقاً مردان پرنفوذ و سرشناس پوروپ یا پشت سر آن قرار دارند و یا هم در داخل تشکیلات آن، بیشتر به فضای کلیسا های کاتولیکی میماند تا به یک گهوارهٔ آموختن و آموزش. نمونهٔ مجسم فراغ یافتگان آن را در وجود آن متخصص زبان در نمایش نامهٔ معروف « بانوی زیبای من » می‌توان دید که دختری از اقوام کاکنی لندن را شهزاده خانم هنگری تشخیص میدهد و در هیچ کنج دنیا کنفرانسی نیست که بدان دعوت نمی‌شود و در آن حضور نمی‌یابد. اکثر شاگردان و استادان این مدارس برای همدیگر زبان یاد می‌گیرند و در بارهٔ آن مقاله و کتاب می‌نویسند. درست مانند اکثریت زنهای شیک پوش که غالباً خود را برای دیگر زنان می‌آرایند تا برای مردان. وقتی لباس، آرایش گیسو یا صورت شان را از یک زاویه نگاه مردانه به نرمش و ادب کامل و با حسن و صفای نیت مورد انتقاد قرار بدهید، صادقانه و بی تأمل پاسخ میدهند : تو آگه نیستی خانم های دیگر مثلاً آن خانم و این خانم همه به همین طرز می‌پوشند و همینگونه خود را می‌آرایند.

نیس که خود به پیروی از سنت یگانه پرستی خانواده های اشرافی فرانسه از هنگام کودکی با حیات در بریتانیا آشنایی داشت و سالهای متمادی را در مدارس زبان و ثقافت عمومی که تحت نظر پوهنتون کیمبرج در انگلستان اداره میشود سپری کرده بود، شاگردی گفته میشد که قبای این مدرسه ـ مدرسه زبانها و علوم شرقی پاریس ـ را بربالای او راست و بی خلل دوخته بودند. او مانند آن شاگردان ممالک مسلمان که با ثقافت و دین مردم خود از راه مطالعهٔ آثار شرق شناسان آشنا میشوند، فرانسه را از روی نوشته های نویسندگان انگلیسی می‌شناخت. باری از دوگول صحبت میکرد و همین که دوسه جمله پیش رفت، پی‌بردم از کتاب دوست من استاد پوهنځی اقتصاد و علوم سیاسی پوهنتون لندن که در مورد جمهوریت پنجم نوشته برای من ترجمه می‌کند . من با این نوع شرق شناسی و با این رسم خود را به چشم دیگران دیدن یا خود را به همت دیگران کشف کردن و دریافتن بسیار خوب آشنا هستم و می‌خواستم برای نیس چند مثالی از مشاهدات شخصی خود بیاورم. اما دیگر حوصلهٔ او سررفته بود. دیگر او نمی‌خواست هرزه گویی دماغ مرا تحمل کند. انوثت در زیر پوست او بی تابی داشت، دستان ظریف خود را یکجا بر روی دستهای من پیچاند. رگ سخن بیکبارگی بریده شد. اندیشهٔ من درشتی خود را از دست داد. تماس انگشتان دراز و جوان او با پوست خشن من از زیر موهای غلیظ پشت دست، موجی از نرمش نوازشگری را در سراسر پیکرم یله کرد. قطره های خنده که از کنج دهان خواستگار او و از گوشهٔ چشمان سیاه پشتش سرازیر بود، هاله ای از ملایمت به دور من آفرید. ملایمتی که تنها در حضور یک زن زیبا می‌توان آن را احساس کرد. از خشونت بحث برون آمدم و متوجه شدم نیس چه زحمتی نیست که در آراستن سر و صورت برخویش روا ندیده. گیسوانش در برزخی از آرایش مردانه و زنانه قرار داشت. گده های مو از گوشهای ظریف او، که در زنان به ندرت زیبا دیده میشود، به مهارت دور افتاده بود. سبزه های نازک پهلوی بناگوش خود را به رسم آن‌هایی که میدانند چگونه دلربایی کنند، به حال خود گذاشته بود. پیراهن سبک نخی به تن داشت و از سرا پایش شرنگی می‌چکید که زن را برای ریختن آن آفریده اند....

شام تنکی برشانزده لیزی سیطره داشت. در پاریس بعد از اینکه روز پشت لب سیاه کند شیطان به پوست زندگی می‌درآید. آدم فرق این شهر معصوم و پرگنه را از دیگر شهرها که یا هم آلوده اند و یا هم بی‌رنگ و بو فقط بعد از غروب میتواند بفهمد. و چنان هم نیست که تنها فکر بازشدن لانه های عشرت شبانه آن همه تندی و مستی را در رگهای پاریس میدمد. با آغاز شام بی مقدمه بیقراری گناه سرتاپای آدم را فرا می‌گیرد. نیس که از مستی شام می‌تپید، بی جهت و ناگهان یادی از سارتر کرد و من به حال آن بیچاره دلم سوخت. جوانان زیاد در سرتاسر دنیا چون تعبیر دیگری برای مشیت خود نیابند، آن را بدو حواله میدهند. نیس نخواست از سؤال

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارئ ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولـئ

همیشگی خود بگذرد. از من پرسید چرا به من علاقه داری؟ گفتم چگونه میدانی به تو علاقه دارم؟ گفت: کی گفتم که میدانم؟ جوابش را به خنده ای دادم که میانش چون دهل خالی ولی رنینش معنی داشت. حقایقی که در روابط بشری ارزش واقعی دارند همانند که از دسترس تحلیل و دستبرد منطق دورند. ولی اگر با او این را در میان می‌نهادم یقیناً برای ثبوت این گفته همه از من حجت می‌خواست. همین که برای پاسخ اصل سؤال او آمادگی گرفتم، نیس را دیدم که رمید و به خود پیچیده و خمیازهٔ مبهمی درکشید.

درست چون خوابیده ای که در یک سحرگاه بهاری نو بیدار میشود و از نور خورشید در زیر ملافه می‌ترسد و رم می‌کند و به پهلوی دیگر می‌غلتد، صحبت را به خاطر او عوض کردم و از فارسی او که در مدرسه زبانها و علوم شرقی مشغول تحصیل آن بود پرسیدم تا کجا رسیده؟. گفت: بالآخره راه آشنایی با حافظ را دریافته ام. تعجب کردم ولی بلافاصله دوسه بیتی از دیوان او سرود. صدای نرم او آمیخته بود با اندی از عدم اطمینان، برگی از بیگانگی و لحنی از سبکروحی حروف در زبان فرانسه. خوش شدم که خوش و راضی است. به نظرم خوشبخت از آن خورد که هنوز در سطح زندگی می‌زیست: در سطح اندیشه، سطح احساس و سطح تعلق. تعلق به هر چیزی که باشد. خود ارزش می‌آفرید و خود هم آن را رخصت عدم می‌داد. از بسیاری این جهات به انسانهای وحشی و بدوی می‌ماند که در شهر وجود شان هیچ نوع پولیس وجود ندارد. شام در چشمان کوچکش سایه انداخته بود و تنگنای نیمه درون دیدگانش درست چون سرنوشت مبهم می‌نمود. نوک انگشتان خود را باز درون موهای غلیظ پشت دست من آهسته فرو برد و آهسته تر از آن گفت: استاد متون ما آدم سختگیریست و .... میان حرفش دویده گفتم: چه میشود، همه زنها از آدمهای سختگیر زیر دل خوش شان می‌آید. گفت: غلط محض! اما به هر حال این که موضوع بحث نیست. او یعنی همان استاد متون از من متنی از فارسی معاصر را جهت تحلیل و تجزیه خواسته. بعد دریچهٔ چشمان خود را تا نقطهٔ بهم بستن نزدیک کرد. یک کف دست خود را از روی پشت دست من برداشت. زیرکانه جدی شد و دو انگشت دراز خود را میان پیراهن و پوست گردن من جاداد و گفت: مگر نمی‌شود متنی برایم تهیه بینی؟ در زیر پوستم رعشه ای از دویدن دیوانهٔ خون تندشده می‌رفت. دستم به سوی جیب دراز شد و این نامه را که در آن روزها به یگانه مالک زندگانی خویش در ویرانهٔ بابلستان نوشته بودم، برایش خواندم:

« پاریس.

9 مارچ.

گرانبها.

پیر مشرق دو جریان بهم متضاد را حتماً در چنین یک حالتی بهم یکجا سروده که اکنون بر جزیرهٔ مشاعر من درین شب تنها و لبریز از عمیق ترین تلاطم خوشبختی سیطره دارد:

قدح پرکن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

اونه تنها تا دیروز بلکه تا همین لحظهٔ پیشتر در آن قطب دیگر این رستاخیز مستی قرار داشت :

به فریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعـه جوانم کن که پیرم
بـرآ ای آفتـاب صـبح امـیـد — که در دست شب هجران اسیرم

حافظ از دسترس ــ نی میخواستم بگویم از دستبردــ زمان ــ بدان خاطر دور است که او برای عشق سرود می‌گوید نه برای عاشق و معشوق عصر و مردم خود. درین شهری که بیشتر به زنی پخته در نیمروز عمر در سراپردهٔ گناهان میماند، من ناله ای را که او قرنها پیشتر نمیدانم از کدام صحراء یا ده و قریه ای سرداده، از اعماق اندرون خود دمیده می‌یابم:

به یاد یـار و دیـار آنچنان بگریـم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

به هر حال شبست و من به کسی میمانم که در قطبهای جنوب زورقش را طوفان خشمگینی شکسته و هفته ها نشانی از نور و زندگی ندیده باشد و ناگهان در همان ظلمت و جمود و یخبندان، برقی از طلیعهٔ امید برویش سمنزاری از آرزو و جمعیت خاطر بیافریند.

پیام سه چار روز پیش ترا گفتم. نخست لرزه ای تفسیر ناپذیر بر اندامش نشست. بعد موجی از تب بعد از رستاخیزی از سرور و بعدهم یک طوفان و یک آرامشی مجدد ــ که این همه چنین یکجا فکر می‌کنم تا کنون بر انسانی تسلط نداشته تاشیوهٔ تعبیری برای آن آفریده می‌شد. یک حالتی که انسان را تا به اعماق حقیقت حیات فرو می‌برد و از آن سوی دیگر محور و قطب این حقیقت ــ که من درین لحظه چون سیاره ای آن را تصویر می‌کنم ــ برونش می‌برد. حیات به نادرترین، دقیق ترین و فراگیر ترین معنی های آن، حیات به طوری که نه دیده شده و نه شنیده و نه هم چشیده شده.

این جا درین سفر، بردنیای دماغ و قلب و روح و جسد من یک امتحان عجیبی می‌گذرد. تو گویی همه را دریخچالی گذاشته اند و به جز همان یک معنی و مفهوم زندگانی، یارای احساس دیگر همه چیز از این همه

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارئ ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په ځیر و لولـئ

داشتنی هایی که وجود را تشکیل میدهند پس گرفته شده. میدانم این همه گفته ها بدان میماند که روزی من از مولانا میخواهم و یا هم از جان پول سارتر و کلمات و عبارات شان را نامرتب و نا مفهوم می‌یافتم. چون یاوه های تب محرقه و سرسام. ولی اگر درست بگویم این گفته ها را که میخوانی در حقیقت مجموعهٔ هردو است. درآن، عمق سیر مولوی در گردون آرام و متلاطم روح بزرگ و منبع لا محدود آن، و در آن، نظر تند، سرد، بی پروا و گستاخ سارتر که از فرط یخ بودن و برودت خود چون زمهریر می‌سوزاند و از همه قشرهای ریا و دروغ در ظاهر و باطن زندگانی انسانی، در ماحول و در اندرون انسان نه چون نور بلکه چون گلوله می‌گذرد. آری این هردو درین گفته هایی که امشب می‌خوانی یکجا گرد آمده و یکجا دیده میشوند. و شاید هم اولین باری باشد که آن دو در یک دل، در یک دماغ، در یک روح و در یک جسد، چنین یکجا گرد آمده و چنین هم به دست تعبیر سپرده می‌شوند. تنها یک بار و آن‌هم تنها برای تو ....»

شیرین این قرن، از فرهاد خود آرزوی شکافیدن بیستون را نمی‌کند. او گره های زندگانی روزمره را به دست این فرهادان سراسیمه در کافه ها در جاده ها، در تیاترها، در مدرسه ها و در میله های شبانه و روزانه سپردن و باز کردن می‌خواهد. عیب مهرویان بعد از جنگ دوم جهانی آنست که هم خسرو می‌خواهند و هم فرهاد. و از هر فصیله چند چندتا. چونکه گره های زندگانی بیشمار است و همه را هم در یک وقت؛ چونکه «ترس از دست دادن» خاصیت این دهه و شاید هم چندین دههٔ ما باشد.

نیس نامه را از دستم پراند و ....

هفتهٔ دیگر اصل ورق پاره های خود را از صندوق پست دم اپارتمان خویش در یافتم.

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارئ ته رابولي. په دغه پته له موږ سره اړیکه ټینګه کړئ maqalat@afghan-german.de
یادونه: دليکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليږلو مخکې په خير و لولـئ